

<https://www.pecritiue.com>

نقد اقتصاد سیاسی
خردادماه ۱۴۰۲

مارکسیسم آکادمیک مکتب فرانکفورت: «ریاکاری سازمان یافته»

دانیل مورلی



ترجمه‌ی خسرو صادقی بروجنی



مقدمه‌ی مترجم

مکتب فرانکفورت دهه‌هاست که به عنوان نسخه‌ی به‌روزشده‌ی مارکسیسم مشروع و مقبول در محافل رسانه‌ای و دانشگاهی ایران و جهان مطرح است و نقد فرهنگی آن جذابیت ویژه‌ای برای هر دانشجوی تازه‌واردی دارد. اما اغلب گفته نمی‌شود که اندیشه‌ی چندبعدی مارکس بر دو ستون عظیم «اندیشه انتقادی» و «تلاش عملی برای انقلاب» استوار است. نادیده گرفتن دومی به یک اندیشه‌ی نظری عقیم و منفعلانه می‌انجامد و در مقابل عمل بدون ارزیابی انتقادی و دیالکتیکی شرایط نیز به چپ‌روی‌ها و راست‌روی‌های کودکانه. این گونه است که مکتب فرانکفورت با نقد فرهنگی از روبنای سرمایه‌داری، با فعالیت نظری صرف و دوری‌گزیدن از کنش سیاسی، تخم بی‌عملی، ناامیدی، افسردگی و کاهش اعتماد به نفس طبقه‌ی کارگر و زحمتکشان در شکل عام آن را کاشت.

مارکس در تقابل با ایده‌آلیست‌های پیش از خود، از فلسفه شروع کرد و به نقد اقتصادسیاسی سرمایه‌داری و فعالیت سیاسی رسید. اصحاب مکتب فرانکفورت روند معکوسی را طی کردند و از نقد روابط تولیدی سرمایه‌داری به فلسفه، فلسفیدن، زیبایی‌شناسی و در نهایت بازی‌های کلامی رسیدند. زبانی پیچیده، نخبه‌گرا و گاه نامفهوم که تلاش نمی‌کند با توده‌ی مردم ارتباط برقرار کند؛ امری که هر ثمری داشته باشد بدون شک تغییر زیست واقعی کارگران نیست و چون کالایی تجملی فقط زینت‌بخش کلاس‌های درس آکادمی‌های بی‌رمق و یا جلسات نقد و تفسیر و تحلیل است.

به عبارت دیگر «نخستین و بنیادی‌ترین ویژگی این سنت، جدایی ساختاری این نوع مارکسیسم از عمل سیاسی است»^۱ که اندیشه‌ی انقلابی مارکس بر پایه‌ی پراتیک و عمل اجتماعی را بدل به لفاظی‌های برج عاج نشینانه می‌کند. نویسنده‌ی این مطلب

^۱ ملاحظاتی درباره‌ی مارکسیسم غربی، پری اندرسون، ترجمه علیرضا خزائی، نشر چشمه، ۱۳۹۸، ص

ابتدا با نقد مبانی نظری این مکتب، معتقد است آن‌ها به رغم تظاهر ریاکارانه‌شان به مارکسیسم نظریه‌ای کاملاً ایده‌الیستی ارائه داده و عقلانیت را که خود معلول چیز دیگری است به عنوان علت‌العلل مشکلات معرفی می‌کنند. وی همچنین از نقد نظری فراتر می‌رود و با بیان واقعیت‌های کمتر گفته‌شده‌ای در مورد فعالیت عملی مکتب فرانکفورت، حامیان مالی، گرایش نزولی رادیکالیسم و سانسور آثار متقدم، دوری بیش از پیش این مکتب از طبقه‌ی کارگر و بدل‌شدنش به پیاده‌نظام سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. چنان‌که به گفته‌ی پری اندرسون «خودِ هورکهایمر دست آخر در دوران بازنشستگی‌اش، به دامن دفاعیاتی مفتضحانه از سرمایه‌داری افتاد»^۲

توضیح سایت مارکسیست: در دهه‌ی ۱۹۶۰ به‌ویژه در گروه‌های دانشجویی رادیکال نظریات تخیلی زیادی جریان داشت. زیان‌بارترین و اشتباه‌ترین این نظریات توسط هربرت مارکوزه، تئودور آدورنو و ماکس هورکهایمر ارائه شد مبنی بر اینکه «سرمایه‌داری نو» راه‌هایی را برای گریز از بحران ابداع کرده و طبقه کارگر به شکل مصرف‌کننده‌ی منفعل جامعه‌ی مرفه‌ی معاصر در سیستم ادغام شده است. همچنان‌که «دانیل مورلی» توضیح می‌دهد این ایده‌ها همان نظرات شبه‌مارکسیستی مکتب فرانکفورت بودند.

این نظر که طبقه‌ی کارگر تطمیع شده و محافظه‌کارتر از آن است که دست به انقلاب سوسیالیستی بزند، به مدت مدیدی در میان به‌اصطلاح روشنفکران چپ و رهبران آن رایج بوده است. چنین روشنفکران «چپ»ی به ما می‌گویند که انقلاب سوسیالیستی «غیرواقعی» است، «قبلاً آزمایش شده است» یا بهتر است بگوییم

^۲ همان: ۶۴، استناد اندرسون در مورد این «دفاعیات مفتضحانه» [مصاحبه‌ی هورکهایمر با مجله اشپیگل](#) در ۶ ژانویه ۱۹۷۰ است.

کارگران آن قدر در تنعمات مادی غرق شده‌اند که قادر به سازماندهی انقلاب نیستند. این ادعا همیشه به گونه‌ای ارائه می‌شود که گویی کاملاً جدید است و در واقع، نسل بعد از نسل روشنفکران خرده‌بورژوازی آن را تکرار کرده‌اند. کسانی که می‌خواهند فرصت‌طلبی سیاسی خود را توجیه کنند همیشه راهی را پیدا می‌کنند تا طبقه‌ی کارگر را مقصر جلوه دهند.

مکتب فرانکفورت یا مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی مقصر است چون به ظاهر این نظریات ورشکسته اعتباری فکری داده و آن‌ها را ترویج کرده است. متفکران اصلی آن - آدورنو، هورکهایمر و مارکوزه - اغلب به‌عنوان «مارکسیست»، حتی باور کنید، به‌عنوان برخی از نوآورترین مارکسیست‌های قرن بیستم توصیف می‌شوند. این واقعیت که این به اصطلاح «مارکسیست‌ها» ادعا می‌کنند که طبقه‌ی کارگر قادر به از بین بردن سرمایه‌داری نیست، پوششی شبه‌نظری برای روشنفکران شبه‌چپ از خودراضی^۳ فراهم می‌کند تا همچنان که خود را با جامعه‌ی بورژوازی تطبیق می‌دهند، «رادیکالیسم» خود را کنار بگذارند.

طرفداران آن‌ها با اشاره به این واقعیت که نظام سرمایه‌داری هنوز وجود دارد، ادعا می‌کنند از آن جایی که این نظام از زمان مارکس تاکنون بسیار تغییر کرده بنابراین مارکسیسم هم قطعاً باید به‌روز شود.

به باور آن‌ها طبقه‌ی کارگر حداقل بخشی از عاملیت انقلابی خود را از دست داده و این محصول نقش قدرتمند و روزافزون فرهنگ توده‌ای است که مارکس آن را نادیده گرفته بود. آن‌ها ادعا می‌کنند بر خلاف آن چه مارکس به توضیح آن معروف است، «روبنای»^۴ ایدئولوژی و فرهنگ در مقایسه با زیربنای اقتصادی خودمختاری زیادی را کسب کرده است.

برای پاسخ به چنین منتقدانی، باید مبانی فلسفه‌ی مارکسیستی را با فلسفه مکتب فرانکفورت مقایسه کنیم. این کار آسانی نخواهد بود، چون به نظر می‌رسد اصحاب مکتب فرانکفورت^۵ حساسیت دارند مانند سایر فیلسوفان خرده‌بورژوازی قرن بیستم نظریات خود را به طور واضح بیان نکنند.

^۳ smug pseudo-left intellectuals

ماتریالیسم تاریخی

مارکسیسم بیش از هر چیز یک فلسفه‌ی ماتریالیستی است. [این فلسفه معتقد است] فقط یک جهان تشکیل شده از ماده وجود دارد. آگاهی مستقل از ماده نیست بلکه تجلی آن است که به روش ویژه‌ای ایجاد شده، به عبارت دیگر آگاهی محصول سیستم عصبی مادی است.

ماتریالیسم فلسفی زمانی که برای مطالعه‌ی جامعه به کار می‌رود همان چیزی است که به‌عنوان ماتریالیسم تاریخی شناخته می‌شود. همانطور که مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی توضیح دادند:

انسان‌ها باید در موقعیتی برای زندگی باشند تا بتوانند «تاریخ بسازند». اما زندگی بیش از هر چیز شامل خوردن، نوشیدن، مسکن، پوشاک و بسیاری از امور دیگر است. بنابراین اولین کنش تاریخی، تولید ابزارهایی برای تأمین این نیازهاست؛ یعنی تولید خودِ زندگی مادی. این عمل تاریخی که امروز مانند هزاران سال پیش به صورت روزانه و ساعتی فقط برای حفظ زندگی انسان انجام می‌شود، در واقع موقعیت اساسی تمام تاریخ است» [۱]

«تولید زندگی مادی» مردان و زنان را ملزم می‌کند که ابزار تولید را توسعه دهند و وارد روابط معینی شوند، همانطور که مارکس توضیح داد، «روابط تولید» مستقل از اراده‌ی ماست. در چنین شرایطی، شکلی که جامعه به خود می‌گیرد نه توسط خواسته‌های آگاهانه یا نظرات ما بلکه در نهایت با رشد معین نیروهای مولد تعیین می‌شود. بر اساس این پایه مادی است که اشکال مختلف آگاهی شکل می‌گیرد. بنابراین، «آگاهی انسان‌ها نیست که هستی آنها را تعیین می‌کند، بلکه هستی اجتماعی آنهاست که آگاهی آنها را به وجود می‌آورد» [۲]

به عبارت دیگر، طبقات نه برخاسته از ایده‌های ما، بلکه ناشی از رشد نیروهای مولد است. ما در جوامع طبقاتی پیشاسرمایه‌داری اعیان، عوام، بردگان، اربابان، زمین‌داران و سیرف‌ها را داشتیم اما در سرمایه‌داری، جامعه به دو طبقه‌ی اصلی متضاد تقسیم می‌شود. طبقه‌ی سرمایه‌دار که مالک ابزار تولید است و طبقه‌ی کارگر که همه‌ی ثروت را تولید

می‌کند، اما خودش مالک هیچ چیز نیست. کارگران برای زنده ماندن باید نیروی کار خود را به سرمایه‌داران بفروشند.

در تحلیل نهایی، این روابط مالکیت جامعه‌ی سرمایه‌داری است که آگاهی طبقه‌ی کارگر را تعیین می‌کند. این بدان معنا نیست که ایدئولوژی‌ها هیچ نقشی ایفا نمی‌کنند و ارزش بررسی ندارند، بلکه فقط به این معناست که ویژگی‌های ایدئولوژیک اصلی یک جامعه‌ی معین در تحلیل نهایی فقط توسط ساختار اقتصادی آن جامعه قابل توضیح است.

روشنگری یکسره اشتباه بود

«مارکسیست‌های» مکتب فرانکفورت معتقد بودند که چنین توضیحی بسیار ساده‌گرایانه، «مکانیکی» و تقلیل‌گرایانه است. به عقیده‌ی آن‌ها، مارکس و انگلس نتوانستند تأثیر فرهنگ و ایدئولوژی بورژوازی را مورد توجه قرار دهند، زیرا آنها معتقد بودند که [این فرهنگ و ایدئولوژی] بر منافع طبقاتی طبقه‌ی کارگر غالب می‌شود و آن را به طبقه‌ای بدل می‌کند که ذاتاً خدمتگزار منافع سرمایه‌داری است.

مکتب فرانکفورت می‌خواست خودش را به‌عنوان روشنفکرانی بشناساند که هیچ چیز را بنا بر ظاهر آن نمی‌پذیرند بلکه در عوض تناقضات را بی‌رحمانه آشکار می‌سازند تا چیزی کاملاً متفاوت را بیان کنند. برای همین است که از مکتب خود به‌عنوان «نظریه‌ی انتقادی» یاد می‌کنند.

آن‌ها و پیروان‌شان فکر می‌کنند که به این ترتیب مارکسیسم را با رهایی از دگماتیسم بهبود بخشیده‌اند. تمرکز آن‌ها بر فرهنگ و سایر عناصر «روبنا» نیز قرار است مارکسیسم را برای قرن بیستم به‌روز کند، [قرنی] که شاهد تولد فرهنگ توده‌ای از طریق رادیو و تلویزیون بود. پرسش این است که آیا مکتب فرانکفورت مارکسیسم را برای توضیح بهتر این دوره‌ی جدید فرهنگ، سرگرمی و تبلیغات توده‌ای به‌روز کرد و بهبود بخشید یا در اساساً مارکسیسم را کنار گذاشت؟

آدورنو و هورکهایمر در «دیالکتیک روشنگری»، احتمالاً مهم‌ترین کتاب مکتب فرانکفورت، جایگزین خود را برای ماتریالیسم تاریخی توضیح می‌دهند. برای مکتب

فرانکفورت جامعه‌ی مدرن یکی از وجوه سلطه‌ی مطلق نظام سرمایه‌داری بر توده‌های مردم است.

به عقیده‌ی آن‌ها، افزایش گسترده‌ی سطح زندگی در غرب در دوره‌ی پس از جنگ، فقط شکل جدیدی از سلطه را به وجود آورد. تجملات زندگی مدرن، و فرهنگ توده‌ای که این تجملات به ترویج آن یاری رساند، به ظاهر یک هم‌نوایی^۴ بی‌نظیری ایجاد کرد که هر روز گریز از آن برای هر یک از کارگران سخت‌تر می‌شد.

به عبارت دیگر طبقه‌ی کارگر توسط فرهنگ عامه شستشوی مغزی شده و از این طریق با سیستم مسلط هم‌نوا و تا حد زیادی بخشی از آن شده بود. در نتیجه، این بدان معنا بود که انقلاب سوسیالیستی دیگر نمی‌تواند اتفاق بیفتد، و اگر رخ دهد، فقط می‌تواند به ادامه‌ی همین سرکوب جاری منجر شود.

در نظر آدورنو و هورکهایمر، هم‌نوایی و سرکوب جامعه، در بنیادی‌ترین سطح نه محصول سرمایه‌داری بلکه گناه نخستین (original sin) دوره‌ی روشنگری - عصر پیشرفت‌های سریع هنر، علم و فلسفه در روزهای اولیه‌ی جامعه‌ی بورژوازی - یا به عبارت دقیق‌تر، «اندیشه‌ی روشنگری» بود. همانطور که توضیح می‌دهند:

«ما شک نداریم - و همین امر نیز منشأ نوعی مصادره‌به‌مطلوب در بحث ماست - که آزادی در جامعه از تفکر روشنگری جدایی‌ناپذیر است. با این حال، ما با همان وضوح دریافته‌ایم که خود مفهوم تفکر روشنگری کم‌تر از اشکال تاریخی انضمامی و نهادهای جامعه که با آن‌ها در هم تنیده، از پیش حاوی بذر آن پسرقتی است که امروز در همه جا اتفاق می‌افتد» [۳]

اما ممکن است پرسیده شود دقیقاً چه چیزی در مورد این «اندیشه‌ی روشنگری» وجود دارد که جامعه را با چنین پیامدهای فاجعه‌باری گرفتار کرده‌است؟ تنها چیزی که به ما گفته می‌شود این است که «روشنگری توتالیتراست» [۴].

در واقع، «برخورد روشنگری با امور همانند رفتار یک دیکتاتور با مردم است» [۵]
«زیرا روشنگری به اندازه‌ی هر نظام دیگری توتالیتراست» [۶].

^۴ conformism

کتاب «دیالکتیک روشنگری» از سبک پیچیده و تفکر مغشوشی رنج می‌برد، به‌رغم آن ما باید آدورنو و هورکهایمر را به دلیل صراحت‌شان در مورد یک موضوع تحسین کنیم. آن‌ها همه‌ی رگه‌های ماتریالیسم تاریخی را کنار گذاشته و به دنبال آشکارترین نوع ایده‌آلیسم هستند. بر اساس جهان‌بینی آن‌ها، تاریخ توسط یک ایده‌ی کاملاً قدرتمند و تمامیت‌خواه اداره می‌شود. این اندیشه بیانگر منافع یک طبقه‌ی مشخص نیست، بلکه **قائم‌به‌ذات بوده** و قدرتِ سرکوبِ جامعه را دارد. در مورد ویژگی تعیین‌کننده‌ی این ایده به ما گفته می‌شود که می‌خواهد بر ابژه‌های جهان خارج سلطه یابد و به طور سیستماتیک آن‌ها را کنترل کند و نظم دهد.

«اندیشه‌ی روشنگری» که در این‌جا به آن اشاره می‌شود، به‌روشنی تفکری نظام‌مند و علمی است، یا همان چیزی که در واژگان فلسفی عصر روشنگری «عقل» نامیده می‌شود. بنابراین، نزد مکتب فرانکفورت، به جای تضادهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، عقل یا تفکر علمی منبع سلطه‌ی توتالیتر است. از نظر آدورنو و هورکهایمر، عقل در مرحله‌ی معینی از تاریخ توسط جامعه تولید نمی‌شود، بلکه نیرویی فراتاریخی با قدرت‌های ویژه است که خارج از جامعه و زمان وجود دارد.

کاملاً واضح است که این یک دیدگاه در اساس ایده‌آلیستی است، که به طور خلاصه این می‌شود: تمام بدی‌های سرمایه‌داری، و دلیل اینکه سوسیالیسم نمی‌تواند بشریت را رها کند، به سبب ویژگی توتالیتر مفروض برای تفکر علمی است.

سؤالی که آن‌ها نمی‌توانند پاسخ دهند این است: این ایده‌ی همه‌کاره از کجا می‌آید؟ کی و چرا پدید آمد و بشریت را به بردگی گرفت؟ آن‌ها هیچ پاسخی به این سؤال تعیین‌کننده نمی‌دهند، زیرا آن را مهم نمی‌دانند. به احتمال زیاد، تا آن‌جا که به آن‌ها مربوط می‌شود، حتی طرح چنین سؤالی گناه «اندیشه‌ی روشنگری» است - یعنی تلاشی برای تبیین چیزها به شیوه‌ای عقلانی و علمی.

به عقیده‌ی آن‌ها، روشنگری قصد دارد با طبقه‌بندی علمی دانش بر چیزها مسلط شود. اما چرا باید آن طور که ادعا می‌کنند این امر از تسلط بر چیزها به تسلط انسان بر انسان منتهی شود؟ آدورنو و هورکهایمر صرفاً ادعا می‌کنند «آنچه انسان‌ها می‌خواهند

از طبیعت بیاموزند این است که چگونه از آن برای تسلط کامل بر طبیعت و سایر انسان‌ها استفاده کنند. تنها هدف همین است... قدرت و دانش مترادف یکدیگرند. [۷]

بنابراین، بدون هیچ برهانی ادعا می‌شود که روشنگری بر چیزها «تسلط» دارد، و بنابراین، ناگزیر به جامعه‌ای منتهی می‌شود که در آن مردم تحت سلطه هستند. البته هرگز مشخص نمی‌شود که چه افرادی بر چه افراد دیگری سلطه دارند. چرا برخی از مردم توانستند از این قدرت روشنگری استفاده کنند و برخی دیگر نه؟ «نظریه‌ی آن‌ها نمونه‌ای از ایده‌آلیسم کاملاً انتزاعی، مبهم و دلخواه است. آن‌ها با کنار گذاشتن ماتریالیسم، با طبقات مشخصی که از طبقات دیگر برای اهداف معین و مشروط تاریخی بهره‌برداری می‌کنند، سرو کار ندارند. کارگر و سرمایه‌دار، رعیت و فئودال یا برده و برده‌دار وجود ندارد. در عوض، ما «انسان» انتزاعی داریم که بر «انسان» انتزاعی مسلط است و همه‌ی اینها به لطف قدرت معجزه‌آسای «عقل» انتزاعی صورت می‌گیرد.

روشنگری

روشنگری در حقیقت یکی از بزرگ‌ترین پیشرفت‌های فکری، سیاسی و هنری است که بشریت تاکنون به خود دیده است. روشنگری روند از بین بردن بندگی، جزم‌گرایی و تاریک‌اندیشی مذهبی جامعه‌ی فئودالی و کلیسا را به دور از ظلم و ستمی غیرقابل تصور آغاز کرد. مجموعه‌ای از قهرمانان اندیشه و فرهنگ پا به میدان گذاشتند تا علم و هنر را به سطحی بی‌سابقه ارتقا دهند و تعصب، پیش‌داوری و امتیاز ویژه [برای افراد و طبقات] را به چالش بکشند. ماتریالیست‌های اولیه‌ی عصر روشنگری و سواسی به «سلطه» نداشتند، بلکه دانشنامه‌نویسانی روشنفکر بودند که سعی می‌کردند بشریت را از خرافات رها کنند.

مارکس و انگلس این ظهور تفکر عقلانی و توسعه‌ی علم و فناوری در مراحل اولیه سرمایه‌داری را بی‌آن‌که تهدیدی برای طبقه‌ی کارگر تلقی کنند، به‌سان مرحله‌ی کیفی رو به جلو برای بشریت جشن گرفتند. ویژگی مترقی سرمایه‌داری دقیقاً در اینجا ظاهر می‌شود چون با توسعه‌ی نیروهای مولد، پایه‌های سوسیالیسم را می‌سازد. بدون اندیشه‌ی علمی، سوسیالیسم غیرممکن است. مخالفت مکتب فرانکفورت با این پیشرفت

تاریخی به معنای دفاع از همان عقب‌ماندگی، جهل و تاریک‌اندیشی است که کلیسا در زمان روشنگری از آن دفاع می‌کرد.

این درست است که آرمان‌های آزادی و عقلانیت روشنگری در آن زمان قابل تحقق نبود. بین آرمان‌های والای بزرگ‌ترین متفکران این زمان و واقعیت مادی جامعه‌ی سرمایه‌داری که به راه‌اندازی آن کمک می‌کردند، تضاد وجود داشت. بورژوازی از علم و عقل برای سود بیشتر و در نهایت استثمار استفاده می‌کرد. چنین درکی همیشه جزء ایده‌های مارکس و انگلس بود. همانطور که انگلس در کتاب «سوسیالیسم تخیلی و علمی» توضیح داد:

«ما امروز می‌دانیم که این پادشاهی عقل چیزی جز سروریِ آرمانی بورژوازی نبود... که این برابری به برابری بورژوایی در برابر قانون تقلیل یافت... دولت عقل یعنی قرارداد اجتماعی روسو که به وجود آمد فقط می‌توانست به شکل یک جمهوری دموکراتیک بورژوایی ظهور کند. متفکران بزرگ قرن هجدهم، نمی‌توانستند بیش از پیشینیان خود از محدودیت‌هایی که دوران‌شان بر آنها تحمیل کرده بود فراتر بروند» [۸]

در بینش مکتب فرانکفورت مبنی بر این که «روشنگری» بشریت را از استثمار و ستم رها نکرد هیچ چیز بدیعی وجود ندارد. اما در حالی که مارکس و انگلس درک کردند اساس واقعی این قصور در آن دوره بر پایه‌ی هویت طبقاتی جامعه است، اما آدورنو و هورکهایمر به کل این واقعیت را نادیده گرفتند.

در واقع آنها اشتباه ایده‌آلیستی بسیاری از متفکران روشنگری را تکرار کردند. فرانکفورتی‌ها بر این باور بودند که «عقل» چیزی است که ذاتاً به همه انسان‌ها اعطا شده است، و بنابراین، اصولاً ایده‌های روشنگری می‌توانست در هر مقطعی از تاریخ توسعه یابد. به همین ترتیب، مکتب فرانکفورت «عقل» را قدرتی مستقل و برتر از تاریخ می‌داند. اما آنها به جای خوش‌بینی متفکران عصر روشنگری، در عقل فقط سلطه و مرگ می‌دیدند.

به‌رغم انتزاعی بودن این ایده‌ها، فهم آن‌چه واقعاً در پشت نظر آنها نهفته دشوار نیست. آن‌ها ایده‌های روشنفکران خرده‌بورژوای ناامید و بدون اعتمادبه‌نفسی است که

توسعه‌ی سرمایه‌داری را چیزی جز ستمگری و فاجعه نمی‌دانند. آدورنو دیدگاه خود را این‌گونه خلاصه می‌کند: «هیچ تاریخ جهان‌شمولی وجود ندارد که از وحشی‌گری به انسان‌دوستی برسد، اما تاریخی وجود دارد که از تیرکمان به بمب مگاتنی^۵ منتهی می‌شود. این تاریخ به تهدیدی کامل ختم می‌شود، که بشر را به گونه‌ای سازماندهی می‌کند تا انسان‌های برنامه‌ریزی شده ایجاد کند. روح جهان، موضوعی شایسته برای تعریف، باید به‌عنوان یک فاجعه دائمی تعریف شود.» [۹]

آن‌ها در نوشته‌های خود به طور معمول به دوران پیشین آزادی خرده‌بورژوازی، به قول خودشان «خودمختاری فردی» اشاره می‌کنند. تولید در مقیاس بزرگ و به‌طور علمی سازماندهی شده، همانند فرهنگ توده‌ای، چنین افراد خرده‌بورژوازی را به وحشت می‌اندازد. در نظر آن‌ها نه طبقه‌ی سرمایه‌دار بلکه این تفکر علمی است که جامعه را تباه کرده است.

چنین روشنفکران خرده‌بورژوازی ناتوان هستند. آنها هیچ کنترلی بر جامعه‌ی سرمایه‌داری ندارند، اما فکر می‌کنند با توجه به فرهیختگی‌شان باید از این کنترل بهره‌مند شوند.

با این حال، اکراه دارند که به تنها بدیل شرکت‌های بزرگ یعنی طبقه‌ی کارگر سازماندهی شده خدمت کنند. در نظر آن‌ها قدرت بالقوه‌ی طبقه‌ی کارگر وحشتناک است.

کارگران [در نظر آن‌ها] به عنوان احمق‌های بی‌سواد و مطیع به نظر می‌رسند. آن‌ها طبقه کارگر را به دلیل «همنوایی» ساده‌لوحانه‌شان با فرهنگ تولید انبوه شرکت‌های بزرگ، شریک جرم سرمایه‌داری دانسته و تحقیر می‌کنند. آنها تصور می‌کنند اگر کارگران قدرت را در دست بگیرند، به معنای ادامه‌ی همان جامعه‌ی ظالمانه و سازمان‌یافته‌ی بوروکراتیکی است که از قبل داریم - همه‌ی اینها به این دلیل است که کارگران در ذهنیت همنوآوری گرفتار شده‌اند که تولید علمی و فرهنگ انبوه ایجاد می‌کند.

^۵ واحدی از قدرت انفجاری که عمدتاً برای تسلیحات هسته‌ای استفاده می‌شود، معادل یک میلیون تن

مارکسیسم آکادمیک مکتب فرانکفورت: «ریاکاری سازمان‌یافته»

اما در واقعیت، آنچه این افراد منعکس می‌کنند، چشم‌انداز خرده‌بورژوازی است؛ طبقه‌ای در بن‌بست تاریخی که بین بنگاه‌های بزرگ و طبقه‌ی کارگر له شده است. والتر بنیامین، یکی از همراهان مکتب فرانکفورت، صراحتاً این را اعتراف کرد: «با تکه‌تکه شدن طبقه‌ی متوسط در اثر مبارزه بین سرمایه و کار، دیر یا زود نویسنده‌ی "آزاد" نیز باید ناپدید شود». این همان چیزی است که این عالیجنابان را بیشتر می‌ترساند.

«عقلانیت فنی» مارکوزه

مکتب فرانکفورت، و به‌ویژه مارکوزه، در دوره‌ی پس از جنگ به شهرت رسید. این دوره یک «عصر طلایی» برای سرمایه‌داری بود، دوره‌ای از رشد بی‌سابقه که در آن اقتصادهای سرمایه‌داری پیشرفته پس از ویرانی‌های جنگ جهانی دوم بازسازی شدند. این جهش مستمر نه فقط با ویرانی گسترده ناشی از جنگ، بلکه با شرایط سیاسی منحصربه‌فرد پایان جنگ ممکن شد. رهبران استالینیست و سوسیال‌دموکراتی که توانستند مانع طبقه‌ی کارگر شوند به موج انقلابی که اروپای غربی را درنوردید خیانت کردند. این یک ضد انقلاب در شکلی دموکراتیک بود. این شکست زمینه‌ی سیاسی بازیابی و گسترش نظام سرمایه‌داری را فراهم کرد.

امپریالیسم نوظهور ایالات متحده همچنین توانست اقتدار خود را بر اروپای غربی تحمیل کند. آن‌ها از ترس انقلاب سوسیالیستی به بازسازی اقتصادهای جنگ‌زده اروپا کمک کرده، دلار را به‌عنوان ارز جهانی تحمیل و موانع تعرفه‌ای دوره‌ی بین دو جنگ را از بین بردند. مجموعه‌ای از عوامل دست به دست هم داد تا یک جهش عظیم ایجاد شود. [۱۰]

این جهش به عنوان بزرگ‌ترین جهش در تاریخ سرمایه‌داری، یک تعادل اجتماعی (موقت) برقرار کرد. در نتیجه امتیازات قابل توجهی مانند دولت رفاه به طبقه‌ی کارگر داده شد. این اصلاحات نه به دلیل حسن نیت طبقه‌ی سرمایه‌دار، بلکه تحت تأثیر مبارزه‌ی طبقاتی و ترس از اتحاد جماهیر شوروی صورت گرفت.

این امتیازات به طور گسترده‌ای اصلاح‌طلبی را حداقل در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و در نتیجه توهمات به سرمایه‌داری را به‌شدت تقویت کرد. به نظر می‌رسید

سرمایه‌داری بر تضادهای خود غلبه کرده و مبارزه‌ی طبقاتی نفی یا برای همیشه تلطیف شده است. به نظر می‌رسید در کنار مقررات دولتی، آخرین تکنیک‌های تولید، مانند فورديسم (تولید صنعتی بسیار سازمان‌یافته، برنامه‌ریزی شده و مکانیزه) بحران‌های سرمایه‌داری و نیاز به انقلاب را از بین می‌برد. استانداردهای زندگی در حال افزایش بود. امروز بهتر از دیروز و فردا بهتر از امروز بود.

در تمام این مدت، طبقه‌ی حاکم از آموزه‌ی کینزی پیروی کرد، که مداخله دولت در اقتصاد برای هموار کردن تضادهای سرمایه‌داری را موعظه می‌کرد. با توجه به این که استفاده از آن هم‌زمان با رونق و دوره‌ی طولانی صلح نسبی طبقاتی بود، به نظر می‌رسید که سیاست‌های کینزی مؤثر واقع شده و سرمایه‌داری را به کمال رسانده یا تضادهای درونی آن را حل کرده است.

این زمینه‌ای است که در آن ایده‌های مکتب فرانکفورت، مبنی بر افول مبارزه‌ی طبقاتی و رخوت طبقه‌ی کارگر واقعاً در میان روشنفکران جا افتاد. این مارکوزه بود که به صریح‌ترین شکل رده‌ماتریالیسم تاریخی توسط مکتب فرانکفورت را به این دوره از شکوفایی سرمایه‌داری مرتبط کرد. به گفته‌ی او، هویت سرکوب‌گر عقل در دوران پس از جنگ خود را به عنوان «عقلانیت فنی» نشان داد: «جهان توتالیتیر عقلانیت فنی آخرین دگرگونی ایده‌ی عقل است» [۱۱] اما «عقلانیت فنی» چیست و چگونه کار می‌کند؟

تنها چیزی که درباره‌ی این «عقلانیت فنی» پر رمز و راز به ما گفته می‌شود این است که این «عقلانیت فنی» مسئول چیزی است که مارکوزه آن را «ناآزادی دموکراتیک، مقبول، آرام و راحت» توصیف می‌کند، که «نشانه‌ای از پیشرفت فنی حاکم در تمدن پیشرفته‌ی صنعتی است» و «به نظر می‌رسد به‌طور فزاینده‌ای قادر به برآوردن نیازهای افراد از طریق سازماندهی آن است». [۱۲] به عبارت دیگر، شیوه‌ای از تفکر- «عقلانیت فنی» - رونق پس از جنگ را به همراه داشته است که به‌رغم ارتقای سطح زندگی و افزایش اندازه‌ی طبقه کارگر، مارکوزه این مسئله را امری منفی تلقی می‌کند. [۱۳]

به ما گفته می‌شود «عقلانیت فنی» آن قدر کارآمد است که پرداختن به بحران‌های سرمایه‌داری امری منسوخ و مربوط به گذشته است. گرچه ما هنوز سرمایه‌داری داریم،

قوانین سرمایه‌داری توسط این سازمان عقلانی نوظهور غصب شده است، سازمانی که قادر است «وعده‌ی زندگی راحت‌تر برای تعداد روزافزونی از مردم» را محقق کند و در نتیجه «گفتمان کیفیتاً متفاوتی را نمی‌توان تصور کرد».[۱۴]

به گفته‌ی مارکوزه، «اگر کارگر و رئیسش از یک برنامه‌ی تلویزیونی لذت ببرند و از مکان‌های تفریحی یکسانی بازدید کنند، اگر تاپیست مانند دختر کارفرمایش آرایش کند، اگر سیاهپوست کادیلاک سوار شود و اگر همه‌ی آن‌ها روزنامه‌ی یکسانی بخوانند، در این صورت همسان‌سازی نشان دهنده‌ی محو طبقات نیست، بلکه حاکی از گستره‌ی نیازها و رضایتمندی‌هایی است که به حفظ نظام موجود کمک کرده و توسط توده مردم به اشتراک گذاشته می‌شود».[۱۵]

با این فرض که «سیاهپوستان» عموماً مالک کادیلاک بوده و مانند اعضای طبقه حاکم زندگی می‌کنند و توده‌های کارگر در «حفظ وضع موجود» شریک هستند، ما پیش‌داوری‌های ارتجاعی مکتب فرانکفورت را به طور کامل می‌بینیم. اشتباه اساسی از این فرض ایده‌آلیستی مارکوزه ناشی می‌شود که به اصطلاح ایدئولوژی «عقلانیت فنی» بر تضادهای طبقاتی مادی غلبه کرده است.

آن‌چه «عقلانیت فنی» در واقع به آن اشاره دارد، ایدئولوژی کینزگرایی مداخله‌ی دولت است که دکتترین اقتصادی رایج در غرب بود. مارکوزه مانند همه‌ی روشنفکران خرده‌بورژوا از روند روشنفکری دوران خاص خود شگفت‌زده شد. مبارزه‌ی طبقاتی از نظر مارکوزه، در درجه دوم اهمیت به نسبت قدرت «عقلانیت فنی» (یعنی سیاست‌های کینزی) قرار دارد. او می‌پنداشت [سرمایه‌داری] به لطف برتری عقلانیت فنی به سادگی می‌تواند به تحویل کالاها، بالا بردن سطح زندگی و اجتناب دائمی از بحران‌های اضافه‌تولید خود ادامه دهد.

بر این اساس، تفکر مارکوزه و مکتب فرانکفورت شامل این باور رایج است که طبقه‌ی کارگر به واسطه دسترسی به فناوری مصرفی پیشرفته مانند تلویزیون و کادیلاک خرفت شده و به استثمار سرمایه‌داری تن می‌دهد.

اگر سرمایه‌داری بتواند دسترسی به چنین اقلامی را به قدر کافی مقرون به صرفه کند، مطمئناً هیچ‌کس نمی‌خواهد آن را سرنگون کند.^۴ به این تعبیر هر کارگری که

تلویزیون یا آیفون دارد باید احساس رضایت کند و از استاندارد زندگی خوبی برخوردار شود.

برای هر مارکسیستی بدیهی است که به رغم رونق اقتصادی گسترده، به هیچ وجه تضادهای سرمایه‌داری و مبارزه‌ی طبقاتی از بین نمی‌روند. در واقع، خیزش طبقات کارگر فرانسه و ایتالیا در جنبش‌های انقلابی بزرگ و در اوج رشد اقتصادی پساجنگ در سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹ سراسر جهان را حیرت‌زده کرد.

در همین حال، جهش اقتصادی برای یک بحران عظیم اضافه‌تولید آماده می‌شد. افزایش دائمی استانداردهای زندگی در سرمایه‌داری غیرممکن است، زیرا سرمایه‌داری عقلانی نیست و محدودیت‌هایی دارد. تا زمانی که سرمایه‌داری وجود دارد، تولید برای سود طبقه‌ی سرمایه‌دار انجام می‌شود و نه برای تأمین عقلانی نیازهای جامعه به‌عنوان یک کل. با این حال، حتی زمانی که استانداردهای زندگی بالا می‌رود، بازار با این واقعیت محدود می‌شود که طبقه‌ی کارگر قادر نیست ارزشی را بخرد که خودش تولید کرده است.

بنابراین، بازار در نهایت به حد نهایی توانایی خود برای جذب همه‌ی این کالاهای جدید می‌رسد. سرمایه‌دار این تضاد را با سرمایه‌گذاری مجدد ارزش اضافی استخراج شده از کار پرداخت‌نشده‌ی طبقه‌ی کارگر جبران می‌کند. با این حال، این امر به‌سادگی ظرفیت تولیدی بیشتر و انبوهی از کالاها را ایجاد کرده و در نهایت، بحران اضافه‌تولید آغاز می‌شود.

رونق پساجنگ که مارکوزه بسیار تحت تأثیر آن قرار گرفت تفاوتی با این وضعیت نداشت. وقتی آن جهش به پایان رسید، چه اتفاقی برای «عقلانیت فنی» مارکوزه افتاد؟ چه بر سر «ناآزادی آرام و راحت» و «منافع مشترک» طبقات متخاصم سابق آمد؟ همه‌ی این‌ها در رکود ۱۹۷۵-۱۹۷۴ و زیر گرمای تعرض سرمایه‌داری علیه طبقه‌ی کارگر دود شد و به هوا رفت. درست است که کارگران غربی اتوموبیل‌ها و تلویزیون‌های خودشان را داشتند اما با بازگشت بیکاری گسترده بسیاری از آنان شغل‌شان را از دست دادند.

آن به اصطلاح «منافع مشترک» بین کارگران و سرمایه‌داران در حفظ «عقلانیت فنی» توهم بی‌رحمانه‌ای از کار درآمد که بیش از سرمایه‌داران توسط رهبران اصلاح‌طلب طبقه‌ی کارگر و قشری از روشنفکران مانند مارکوزه حفظ شد.

رکود اقتصادی جهان در سال ۱۹۷۴ را نه مارکوزه و نه کینزی‌ها پیش‌بینی نکرده بودند. این فقط مارکسیست‌ها بودند که اجتناب‌ناپذیری چنین بحرانی را درک کردند. این بحران منجر به بی‌اعتباری کینزگرایی شد و سرمایه‌داران را متقاعد کرد که به پول‌گرایی روی آورده و امتیازاتی را که طبقه کارگر کسب کرده بودند، پس بگیرند.

این امر به نوبه‌ی خود منجر به تشدید مبارزه طبقاتی طی یک دهه در سال‌های دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شد. کارگران به‌رغم برخورداری از تلویزیون‌ها و پخش‌کننده‌های ویدئویی خود، ستیزه‌جویانه علیه تلاش طبقه حاکم در جهت وادار کردن آن‌ها برای پرداخت هزینه‌های بحران سرمایه‌داری مبارزه کردند.

البته، افزایش استانداردهای زندگی، کالاهای مصرفی و فرهنگ بورژوازی می‌تواند بر آگاهی طبقاتی تأثیر بگذارد و برای مدتی آن را فرونشاند. اما این فقط می‌تواند یک پدیده‌ی موقتی باشد. هنگامی که رونق به پایان می‌رسد و بحران آغاز می‌شود، مانند دهه‌ی ۱۹۷۰، آگاهی طبقاتی بار دیگر تقویت می‌شود.

از سوی دیگر، این استدلال توسط هابسبام و دیگران قبل از اعتصاب معدنچیان بریتانیا در ۱۹۸۴ مطرح شد که معدنچیان جوان هرگز اعتصاب نخواهند کرد زیرا از وام مسکن، فیلم، خودرو و ... برخوردار بودند. با این حال زمانی که وقت آن فرارسید، معدنچیان برای دفاع از مشاغل و اجتماعات خود ۱۲ ماه در اعتصاب بودند و ثابت کردند هابسبام و مارکوزه اشتباه می‌کنند.

امروز، پس از دهه‌ها ریاضت اقتصادی، خصوصی‌سازی، مقررات‌زدایی، نابرابری فزاینده و بحران‌های مالی، بدون در نظر گرفتن بحران آب‌وهوایی در حال پیش‌روی، این تصور که سرمایه‌داری به یک «ناآزادی آرام و راحت» و «توافق منطقی» بین طبقات رسیده که به رشد بی‌پایان منتهی می‌شود، کاملاً بی‌اعتبار است.

تحقیق طبقه‌ی کارگر

به طور معمول از «چپ» آکادمیک می‌شنویم که مارکسیسم دچار تقلیل‌گرایی اقتصادی یا طبقاتی است. منظورشان این است که مارکس همه‌ی مشکلات اجتماعی و سیاسی را به‌طور یک طرفه و مکانیکی به مسائل اقتصادی تقلیل داد و نقش مهم فرهنگ و ایدئولوژی را در تاریخ نادیده گرفت. البته این کاریکاتور دروغینی از مارکسیسم است، همانطور که انگلس خیلی واضح توضیح داد:

«طبق مفهوم ماتریالیستی تاریخ، عامل نهایی تعیین‌کننده در تاریخ، تولید و بازتولید زندگی واقعی است. نه مارکس و نه من هرگز چیزی جز این ادعا نکرده‌ایم. بنابراین اگر کسی برداشت ما را از تاریخ تحریف کند و بگوید فقط عامل اقتصادی تعیین‌کننده است، آن گزاره را به عبارتی بی‌معنی، انتزاعی و مهمل تبدیل می‌کند. وضعیت اقتصادی زیربنا است، اما عناصر مختلف روبنا- اشکال سیاسی مبارزه‌ی طبقاتی و نتایج آن، قوانین اساسی تدوین شده توسط طبقه‌ی پیروز پس از یک نبرد موفقیت‌آمیز و...، اشکال حقوقی، و حتی بازتاب‌های همه‌ی این کشمکش‌های واقعی در مغز شرکت‌کنندگان، نظریه‌های سیاسی، حقوقی، فلسفی، دیدگاه‌های دینی و گسترش بیشتر آن‌ها به نظام‌های جزمی- همچنین تأثیر خود را بر روند مبارزات تاریخی اعمال می‌کنند و در بسیاری از موارد در تعیین شکل آن‌ها برتری دارند. تعاملی از همه‌ی این عناصر وجود دارد که در آن، در میان انبوه بی‌پایان حوادث (یعنی چیزها و رویدادهایی که اثبات ارتباط درونی آن‌ها آن قدر بعید یا غیرممکن است که می‌توانیم آن را غیر موجود یا ناچیز بدانیم)، پویایی اقتصادی در نهایت به‌عنوان ضرورت خود را اثبات می‌کند. در غیر این صورت کاربرد نظریه در هر دوره‌ای از تاریخ آسان‌تر از حل یک معادله‌ی ساده‌ی درجه‌یک خواهد بود.» [۱۶]

اما دوستان ما در دانشگاه دوست ندارند که این واقعیت‌ها به داستان خوبی منتهی شوند، و بنابراین ترجیح می‌دهند این موضوع را نادیده گرفته و دائماً مارکسیسم را به عنوان «تقلیل‌گرایی اقتصادی» معرفی کنند. بر اساس این کاریکاتور، مکتب فرانکفورت را می‌توان با درک اهمیت فزاینده‌ی فرهنگ، ایدئولوژی و تبلیغات، که ظاهراً مارکسیسم

را به‌روز می‌کند، به‌عنوان گسست از مارکسیسم «ارتدوکس» معرفی کرد. واقعیت این است که در حقیقت دقیقاً برعکس، ایده‌آلیسم مکتب فرانکفورت به «جبرگرایی فرهنگی» سفت و سخت منجر می‌شود. آنها به جای برخورداری از یک نظریه‌ی اجتماعی همه‌جانبه، منحصرأ بر تحلیل فرهنگی تمرکز می‌کنند، که چیزی بیش از یک تهاجم ضمنی به طبقه‌ی کارگر نیست.

«تحلیل فرهنگی» آنها به شکوه و شکایت‌های طولانی و خسته‌کننده‌ای در مورد فرهنگ توده‌ای مزخرف و کرخت‌کننده‌ای ختم می‌شود که فکر می‌کنند همه‌ی کارگران با آن تطمیع شده‌اند. آدورنو و هورکهایمر گلابه دارند که «ناتوانی و هم‌نوایی توده‌ها با افزایش کمی کالاهای اعطا شده به آنها افزایش می‌یابد»؛ [۱۷] که «امروز توده‌های فریب‌خورده حتی بیشتر از افراد موفق اسیر اسطوره‌ی موفقیت هستند و منفعلانه بر همان ایدئولوژی‌ای پافشاری می‌کنند که آنها را به بردگی می‌کشد». [۱۸] زمانی که دیالکتیک روشنگری در سال ۱۹۶۹ تجدیدچاپ شد، آدورنو و هورکهایمر مقدمه‌ی جدیدی برای کتاب نوشتند و در آن گفتند پیش‌بینی اصلی کتاب - یعنی این ایده که پیشرفت آگاهی طبقاتی و تحولات انقلابی منتفی است - «قاطعانه تأیید شده است!» و به نظر می‌رسید که دیگر به آن نپردازند، اما در می ۱۹۶۸ (تنها یک سال قبل از انتشار مطالب فوق)، بیش از ۱۰ میلیون کارگر فرانسوی دست به اعتصاب زدند، کارخانه‌ها را تسخیر کردند و اگر رهبران استالینیست حزب کمونیست فرانسه به آنها خیانت نمی‌کردند، می‌توانستند سرمایه‌داری را سرنگون کنند. سال ۱۹۶۸ و سال‌های بعد شاهد موجی از جنبش‌های رادیکال و انقلابی در سرتاسر جهان بودیم، و با این حال این آقایان دقیقاً در همین زمان ادعا کردند «قاطعانه تأیید شده» طبقه‌ی کارگر به‌طور علاج‌ناپذیری توسط رسانه‌های جمعی و سطح زندگی بالاتر تباه شده است.

کار اولیه‌ی هورکهایمر در مورد آگاهی طبقه‌ی کارگر هنوز گویاتر است. هورکهایمر در سال ۱۹۲۷، مقاله‌ای با عنوان ناتوانی طبقه‌ی کارگر آلمان نوشت. او در آن مقاله استدلال کرد کارگران آلمانی نمی‌توانند انقلاب کنند زیرا آگاهی آنها بین کارگران بهتر (و محافظه‌کارتر) و کارگران فقیر، انقلابی، اما فوق‌چپ‌گرا تقسیم شده است. بعداً، در سال ۱۹۲۹، او و اریش فروم پروژه‌ای را برای تحقیق در مورد تمایل طبقه‌ی کارگر

آلمان برای سلطه‌پذیری توسط رهبران اقتدارگرا راه‌اندازی کردند. این «پروژه» در قالب یک پرسش‌نامه بود. آن‌ها تلاش کردند تا یک آزمون شخصیتی به طبقه‌ی کارگر آلمان ارائه دهند تا بفهمند آیا آن‌ها سلطه‌پذیر هستند یا نه. جای تعجب نیست که نتیجه‌ی این مطالعه نشان داد کارگران آلمانی برای رهایی خود به اندازه کافی مستقل فکر نمی‌کنند.

این واقعیت به طرز چشمگیری برجسته است که هر دوی این‌ها کمتر از یک دهه پس از انقلاب ۱۹۲۳-۱۹۱۸ آلمان نوشته شده‌اند، که در آن میلیون‌ها کارگر همچون ببر برای سرنگونی سرمایه‌داری می‌جنگیدند و به نظر می‌رسد این «مارکسیست‌ها» کاملاً از آن غافل هستند! طبقه‌ی کارگر و سربازان سازمان‌های دموکراسی مستقیم خود را ایجاد کردند، هزاران شورای کارگری در سراسر کشور برپا شد.

کارگران آلمانی در واقع به‌طور خودجوش تمام آن‌چه را که برای سرنگونی سرمایه‌داری لازم بود انجام داده بودند. قدرت به برکت ابتکار، سازماندهی و آگاهی انقلابی خودشان در دست آن‌ها بود. تنها دلیل عدم تحقق سرنگونی سرمایه‌داری به دلیل خیانت آگاهانه‌ی رهبران سوسیال‌دموکرات بود و نه به اصطلاح «محافظه‌کاری» و «سطح پایین آگاهی» طبقه‌ی کارگر. این مسئله، و نه «سازگاری» ادعایی طبقه کارگر، تنها دلیل وجود سرمایه‌داری در آلمان در زمان ظهور مکتب فرانکفورت است. رویدادهای بزرگ انقلاب آلمان در سال ۱۹۱۸، اعتصاب عمومی و انقلابی علیه

کودتای کاپ‌ع، و وضعیت انقلابی ۱۹۲۳، بدون شک همه‌ی شواهد تجربی مورد نیاز برای ادعای «مارکسیست‌ها» مبنی بر وجود ظرفیت آگاهی انقلابی در کارگران آلمانی بودند اما هورکهایمر و فروم در عوض این وقایع را نادیده گرفتند، حرارت‌سنج را زیر زبان طبقه‌ی کارگر گذاشتند و آن را بیماری در حال احتضار اعلام کردند.

ع کودتای کاپ یک اقدام به کودتا علیه دولت ملی آلمان در برلین در ۱۳ مارس ۱۹۲۰ بود. هدف از آن خنثی‌سازی انقلاب آلمان، سرنگونی جمهوری وایمار و استقرار یک دولت خودکامه به جای آن بود و توسط بخش‌هایی از سازمان نظامی نیروهای مسلح جمهوری وایمار و همچنین جناح‌های ملی‌گرا و سلطنت‌طلب پشتیبانی می‌شد (ویکی پدیا) (م).

هورکهایمر و فروم در بررسی سال ۱۹۲۹ خود در مورد طرز فکر کارگران آلمانی به این نتیجه رسیدند که کارگران قادر به تفکر مستقل نیستند و در عوض میل دارند توسط یک رهبر اقتدارگرا تحت سلطه قرار گیرند. این زمانی بود که هیتلر ظهور کرد، رویدادی که به لطف فرقه‌گرایی رهبری حزب کمونیست و نظریه‌ی «سوسیال فاشیسم» آن‌ها امکان‌پذیر شد. [۱۹] جای تعجب نیست که در این لحظه، پس از شکست تاریخی انقلاب آلمان، طبقه‌ی کارگر آلمان دوباره و سردرگم شده بود. اما اگر این «بررسی» در اوج موج انقلابی در سال‌های ۱۹۱۸، ۱۹۲۰ یا ۱۹۲۳ انجام می‌گرفت، چه نتایجی حاصل می‌شد؟

هورکهایمر و فروم این وقایع و عواقب آنها را به حساب نمی‌آورند. در واقع، این به اصطلاح «مارکسیست‌ها» اصلاً به انقلاب آلمان اشاره نمی‌کنند! این غفلت بزرگ را نمی‌توان به یک اشتباه نظری صادقانه نسبت داد. نظرات آن‌ها بازتابی از تحقیر برآمده از منش خرده‌بورژوازی آن‌ها نسبت به توده‌های کارگر بود. آن‌ها از قبل تصمیم گرفته بودند که کارگران آلمانی عقب‌مانده و مرتجع هستند.

در واقع، هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان دهد این «مارکسیست‌ها» اصلاً به آرمان سوسیالیسم و مبارزه‌ی طبقاتی اعتقاد داشته‌اند. این مقالات و بررسی‌های اولیه چیزی جز تلاش برای جمع‌آوری «واقعیت‌ها» برای توجیه موقعیت خودشان نبود. این موضوع نه تنها ادعای «مارکسیسم» آن‌ها را به شکست می‌کشاند، بلکه نشان می‌دهد به رغم اظهار علاقه و افرشان به دیالکتیک، فلسفه‌ی آن‌ها مکانیکی و ایستا است. آن‌ها برای فهم طبقه‌ی کارگر مطالعه‌ی تاریخ آن را ضروری نمی‌دیدند چه برسد به آن‌که قائل به ایفای نقش کارگران در این تاریخ باشند. در عوض، شما به‌سادگی پرسش‌نامه‌ای به آن‌ها ارائه می‌دهید یا از سلیقه‌ی فرهنگی آن‌ها انتقاد می‌کنید. هیچ‌یک از نظریه‌پردازان مکتب فرانکفورت به رویدادها و فعالیت‌های واقعی طبقه‌ی کارگر توجه کافی نکردند، حتی زمانی که این‌ها جلوی چشمانشان اتفاق می‌افتاد.

این نمونه‌ای از «چپ آکادمیک» به‌عنوان یک کلیت است، که همیشه طبقه‌ی کارگر را به دلیل آگاهی بسیار پایین و عقب ماندگی‌شان سرزنش می‌کند. آن‌ها با این «توضیحات» فرهنگی کلان برای شکست‌های طبقه کارگر، رویدادهای واقعی و توفانی

را در مبارزه طبقاتی پنهان کرده و به این ترتیب خیانت‌های گذشته‌ی رهبران استالینیست و سوسیال‌دموکرات را توجیه می‌کنند. این کارکرد واقعی مکتب فرانکفورت است.

پیروزی فاشیسم از نظر آن‌ها، یک نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر بود زیرا «مردم را همان چیزی که هستند در نظر می‌گیرد: فرزندان واقعی فرهنگ توده‌ای استانداردهی امروزی که استقلال و خودانگیختگی‌شان تا حد زیادی به یغما رفته است» [۲۰] ورشکستگی استالینیسم، وابستگی به نظریه سوسیال‌فاشیسم و نقش سوسیال‌دموکراسی، برای آن‌ها هیچ تبعاتی در پی ندارد. از چنین «مکتبی» نمی‌توانید چیزی یاد بگیرید.

مارکسیست‌ها تقلیل‌گرایان متصلب نیستند بلکه نادیده‌گرفتن یا لاپوشانی‌کردن وقایع واقعی و در عوض جستجوی توضیح آن‌ها در «فرهنگ» و ایدئولوژی انتزاعی بسیار انعطاف‌ناپذیرتر است، توجویی آگاهی کارگران در انقلاب و شکست یکسان می‌ماند.

برای مارکسیست‌های آکادمیک، نیازی به درک وقایع پیچیده‌ی ۱۹۳۳-۱۹۱۸ که منجر به ظهور نازیسم شد وجود ندارد: به‌سادگی طبقه‌ی کارگر را احق اعلام کنید. این برای آن‌ها زمینه کافی برای توضیح وحشت فاشیسم است.

ناگفته نماند که نظریه‌های مکتب فرانکفورت به‌هیچ‌وجه باعث فعالیت سیاسی عملی نشد: طبقه‌ی کارگر قبل از این که انگشت خود را برای کمک به روشنفکران مکتب فرانکفورت بالا ببرد باید آگاهی خود را تا سطح این روشنفکران و «ناهمنوایی» آن‌ها ارتقا دهد. مارکوزه در رساله‌ی خود در سال ۱۹۶۹ به نام «گفتاری در رهایی» کاملاً به این نتیجه‌گیری اشاره می‌کند: «گسست از تداوم نیازهای محافظه‌کارانه‌ی خودران باید مقدم بر انقلابی باشد که قرار است جامعه‌ای آزاد ایجاد کند» [۲۱] مکتب فرانکفورت در تضاد کامل با ماتریالیسم مارکسیسم، معتقد بود انقلاب‌ها تنها زمانی می‌توانند به وجود بیایند که پیش از آن کارگران به نحوی سطح فکری خود را به سطح سوسیالیسم ارتقا دهند.

والاترین وظیفه‌ی مارکسیسم کمک به ارتقای آگاهی طبقه کارگر در مقابل چالش‌های تاریخ و با شرکت در آن رویدادها است. بدیهی است قبل از این تجربیات،

کارگران فرصتی برای افزایش آگاهی خود به سطح سوسیالیسم ندارند- زیرا فقط خود رویدادها به تولید چنین آگاهی کمک می‌کنند. اما با تحقیر متکبرانه‌ی کارگران غیرممکن است که بتوانید به آن‌ها کمک کنید- نگرشی که مکتب فرانکفورت در کل به‌وضوح آن را پذیرفت.

یک ایدئولوژی خرده‌بورژوایی

با توجه به پیشینه‌ی طبقاتی، منش و رفتار اصحاب مکتب فرانکفورت و مهم‌تر از همه دلیل ایجاد آن، «نظریه‌ی انتقادی» عصاره‌ی وجودی خرده‌بورژوازی است. این مکتب با هدف صریح رهایی مدافعان فکری خود از نفوذ هر دو طبقه‌ی متخاصم جامعه‌ی سرمایه‌داری یعنی بورژوازی و پرولتاریا، تأسیس شد. از نظر اعضای آن حفظ استقلال ناب از جامعه پیش‌شرط توسعه‌ی چنین نظریه‌ای بود.

این موضوع ذهنیت روشنفکر «رادیکال» خرده‌بورژوا را دربر می‌گیرد، که نمی‌خواهد از پیگیری حرفه‌ی آکادمیک خود توسط مردم عادی پریشان شود. در سرتاسر آثار آن‌ها، وسواس دائمی در مورد از دست دادن استقلال فردی به دست اکثریت سازگار (یعنی طبقه کارگر) وجود دارد. آن‌ها برای حفظ استقلال متکبرانه و خرده‌بورژوایی خود از جنبش کارگری مستاصل بودند. استوارت جفریز (Stuart Jeffries) بیوگرافی خوبی از مکتب فرانکفورت با عنوان «پرتگاه گراند هتل»^۷ نوشته که دیدگاه خرده‌بورژوایی آن‌ها را کاملاً آشکار می‌کند. او توضیح می‌دهد آن‌ها «هرگز احساس نمی‌کردند که تعامل شخصی کارگران و روشنفکران برای هر دو مفید است»

[۲۲]

برای افرادی مانند آدورنو و هورکهایمر، کنشگری سیاسی از هر نوعی به‌شدت شرم‌آور تلقی می‌شد. تماس با طبقه‌ی کارگر فقط به عنوان یک اثر تباه‌کننده در نظر گرفته شد که باید به هر قیمتی از آن اجتناب کرد. آدورنو شکایت کرد که «حتی

^۷ این کتاب به فارسی هم ترجمه شده است: «گراند هتل پرتگاه: زندگی اصحاب مکتب فرانکفورت، استوارت جفریز، ترجمه محمد معماریان، نشر ترجمان علوم انسانی، ۱۳۹۷» (م)

امضای درخواست‌هایی که فرد با آن‌ها همدردی می‌کند، دشوار است، زیرا در تمایل اجتناب‌ناپذیرشان برای تأثیرگذاری سیاسی، همیشه حاوی عنصر ناصداقانه‌ای هستند». او در ادامه مدعی شد که عدم تعهد به چنین اظهارات سیاسی یک امر اخلاقی است، «زیرا به معنای پافشاری بر استقلال نظرگاه‌های شخصی است» [۲۳] هورکه‌ایمر در همبستگی شجاعانه با امتناع بی‌باکانه آدورنو برای عملی کردن ایده‌ها بود: «آیا کنشگری، به ویژه کنشگری سیاسی، تنها ابزار تحقق امور است؟ من در گفتن آن تردید دارم. فلسفه حتی برای بهترین هدف ممکن نباید به تبلیغ سیاسی تبدیل شود.» [۲۴] با این حال، برای قهرمانان شجاع آزادی فکری ما مشکلی وجود داشت. چگونه گروهی از روشنفکران استقلال کامل خود را از طبقه‌ی کارگر سازگار حفظ می‌کنند؟ حتی باید پولی به آن‌ها پرداخت شود و آن پول باید از جایی بیاید. بنابراین بودجه‌ی مکتب فرانکفورت از کجا تأمین شد؟

مکتب فرانکفورت به عنوان یک جریان آکادمیک به دانشگاهی مرتبط بود که به نوبه‌ی خود با دولت بورژوازی ارتباط داشت. مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی در همان حال که وابسته به دانشگاه فرانکفورت بود، از خودمختاری برخوردار بوده و به لطف پول یک میلیونر دلسوز به نام فلیکس ویل (Felix Weil)، در بیشتر دوران شکوفایی خود تحت مدیریت هورکه‌ایمر قرار داشت.

زمانی که مکتب فرانکفورت در سال ۱۹۳۵ به ایالات متحده تبعید شد، مایل بود روابط مستقل خود را با یک دانشگاه معتبر، در این مورد دانشگاه کلمبیا، برقرار کند. مارتین جی (Martin Jay)، نویسنده‌ی معتبرترین بیوگرافی مکتب فرانکفورت، می‌نویسد «کاملاً واضح است که مؤسسه در آمریکا احساس ناامنی می‌کرد و می‌خواست تا جایی که امکان دارد موقعیت خود را به خطر نیندازد». این کار را از جمله با ویرایش مقالات والتر بنیامین «به گونه‌ای که کمتر رادیکال باشند»^۸ تغییر «کمونیسم» به

^۸ «مؤسسه به خودی خود در محیط جدیدش پیوسته به سمت سازگاری با نظم بورژوازی محلی آن‌جا تمایل پیدا کرد، آن‌هم با سانسور آثار گذشته و جدیدش، تا با محیط آکادمیک آن‌جا یا حساسیت شرکت‌های بزرگ تناسبی پیدا کند. و نیز با اجرای پژوهش‌های جامعه‌شناختی‌ای که دارای خصلت

مارکسیسم آکادمیک مکتب فرانکفورت: «ریاکاری سازمان‌یافته»

«نیروه‌های سازنده‌ی نوع بشر» و «جنگ امپریالیستی» به «جنگ مدرن» انجام داد [۲۵] هورکهایمر در طول جنگ اصرار داشت کلمات «انقلاب» و «مارکس» از تمام

مقالاتی که منتشر می‌کردند حذف شود تا حامیان مالی خود را نترسانند.^۹ [۲۶]

مکتب در دوران پس از جنگ نسل جدیدی از دانشگاهیان را پذیرفت. بدون شک افراد زیادی به دلیل شهره بودن این مکتب به «مارکسیسم» یا حداقل موضعی رادیکال، مجذوب آن شدند. یکی از این چهره‌ها یورگن هابرماس بود که در جوانی تلاش کرد مقالاتی را با موضعی صریحاً انقلابی برای انتشار توسط مکتب فرانکفورت ارائه کند. هورکهایمر از انتشار آن‌ها خودداری کرد و آشکارا از ساده لوحی هابرماس به دلیل تصور رادیکالی که در مورد کارشان داشت عصبانی شد. «بدیهی است که وجود این بخش‌ها در گزارش پژوهشی مؤسسه‌ای وابسته به بودجه‌ی عمومی جامعه‌ای سرکوب‌گر امکان ندارد.» دلیل خاصی که آن‌ها منتشر نشدند، گویاتر است: در آن زمان، مکتب فرانکفورت یک قرارداد تحقیقاتی با وزارت دفاع آلمان (!) داشت و نمی‌خواست آن‌ها را بترساند! [۲۷]

کار برای مؤسسات نظامی دولت بورژوازی باید بسیار سودآور بوده باشد، چون به نظر می‌رسد موضوعی جاری برای مکتب فرانکفورت بوده است. هنریک گروسمن (Henryck Grossman)، یکی از روشنفکران قبلی مکتب، در واقع در پیمان برست-لیتوفسک^{۱۰} (Brest-Litovsk) شرکت کرد که به دخالت روسیه انقلابی

پوزوتیویستی مرسوم بود. مؤسسه به منظور پنهان ساختن خود از انظار در زیستگاه جدید، عملاً به‌تمامی از سیاست پاپس کشید» (اندرسون: ۶۳) (م).

^۹ هورکهایمر بنا را بر تغییری عمده در جهت‌گیری آثار مؤسسه قرار داد. تغییری که دغدغه‌ها را از بررسی ماتریالیسم تاریخی در مقام یک «علم»، به سمت بسط و گسترش «فلسفه اجتماعی» در پیوند با پژوهش‌های تجربی سوق داد. مؤسسه در ۱۹۳۲، انتشار *بایگانی تاریخ سوسیالیسم و جنبش کارگری* را متوقف کرد و برای نشریه‌ی تازه، عنوان *خنثای مجله‌ی پژوهش اجتماعی* را برگزید. (همان: ۶۲) (م).

^{۱۰} پیمان برست-لیتوفسک پیمان صلحی در جریان جنگ جهانی اول بین قدرت‌های مرکز به رهبری امپراتوری آلمان و روسیه بود که پس از ماه‌ها مذاکره در روز ۳ مارس سال ۱۹۱۸ در شهر برست به انعقاد رسید. بر اساس این پیمان روسیه اراضی زیادی به مساحت حدود ۹۰۰ هزار کیلومتر مربع و با

در جنگ جهانی اول پایان داد. با این حال، او بخشی از تیم تروتسکی نبود که به اولین دولت کارگری جهان در مبارزه با امپریالیسم کمک می‌کرد. بلکه در عوض، برای کنت چرنین (Count Czernin) وزیر امور خارجه‌ی اتریش-مجارستان، در مبارزه‌اش برای نابودی انقلاب روسیه، چکیده‌هایی تهیه کرد. ممکن است تصور شود که او یک سال بعد و زمانی که انقلاب اتریش رخ داد از این فرصت برای کفاره‌ی گناهان خود استفاده کرد، اما «هیچ مدرکی دال بر شرکت او در این رویدادها وجود ندارد» [۲۸].

مارکوزه نیز در ارتش استخدام شد. او در طول جنگ جهانی دوم توانست از شهرت خود به‌عنوان یک منتقد فرهنگی استفاده کرده و به‌عنوان یک تحلیلگر اطلاعاتی در دفتر خدمات استراتژیک، سازمان پیشرانِ سیاه، شغلی پیدا کند. گرچه او ادعا می‌کرد که این کار برای شکست نازی‌ها بوده است، اما پس از پایان جنگ، تا سال ۱۹۵۱، به این نقش در وزارت امور خارجه ایالات متحده ادامه داد [۲۹].

مکتب فرانکفورت به‌عنوان یک ریاکاری سازمان‌یافته، یک گوسفند محافظه‌کار در لباس گرگ رادیکال، فکر می‌کرد که می‌تواند خود را از نفوذ طبقات مختلف جامعه‌ی سرمایه‌داری دور کند و همه‌ی آنها را در معرض انتقادی بی‌دریغ قرار دهد. اما اعمال و عقاید آن‌ها گواهی بر عدم امکان این توهم خرده‌بورژوازی است. آنها نمی‌توانستند در خلاء کار کنند. خرده‌بورژوازی بین طبقه‌ی کارگر و بورژوازی گیر کرده است و باید تصمیم بگیرد که از کدام طرف حمایت کند. مکتب فرانکفورت به‌رغم شکوه و شکایت‌های پر سر و صدایی که از جامعه‌ی بورژوازی داشت در عمل بخشی از این جامعه بود. این امر به‌سرعت در ایده‌های آن‌ها تجلی پیدا کرد، ایده‌هایی که چیزی بیش از تلاش برای بی‌اعتبار کردن و سردرگمی طبقه کارگر نیست.

طبقه‌ی کارگر دقیقاً به این دلیل که یگانه طبقه‌ی پیش‌برنده‌ی بشریت است به نظریاتی نیاز دارد که از نظر عینی درست باشند. توهمات و دروغ‌ها در مبارزه برای سرنگونی سرمایه‌داری هیچ فایده‌ای ندارد، کاملاً به‌همین دلیل است که طبقه‌ی سرمایه‌دار از هیچ هزینه‌ای برای نشر دروغ‌ها و اغتشاشات فکری خود دریغ نمی‌کند.

جمعیتی بالغ بر ۵۰ میلیون نفر، شامل منطقه بالتیک، اوکراین و فنلاند، را از دست داد و از جنگ خارج شد (ویکی‌پدیا). (م).

جامعه‌شناسی رسمی مثال خوبی از چنین اغتشاشات فکری است که به دانشجویان جوان می‌آموزد مکتب فرانکفورت گونه‌ای مشروع از مارکسیسم است. متأسفانه، همیشه قشری از دانشجویان خرده‌بورژوا جذب این مهمات می‌شوند و در نتیجه مارکسیسم انقلابی واقعی را به نحو تمسخرآمیزی تحقیر می‌کنند. آن‌ها همانند مکتب فرانکفورت یک شغل دانشگاهی را شروع کرده و «رادیکالیسم» شان صرفاً کلامی و زبانی باقی می‌ماند. زندگی‌شان در برج‌های عاج دانشگاهی می‌گذرد و به لفاظی‌های ضدمارکسیستی مشغولند.

بازگشت به مارکسیسم اصیل

همانطور که انگلس اعتقاد داشت، ارزش واقعی چیزها را فقط می‌توان از روی تجربه یا نتایج عملی قضاوت کرد و نه از روی ظاهر یا تئوری. نظریه‌های مارکسیستی مسیر تاریخ را تغییر داد. ایده‌هایی موجود در مانیفست کمونیست، برخلاف نظریه‌های لیبرال معاصران‌شان، به طرز شگفت‌آوری تا به امروز دقیق باقی مانده‌اند. آنها اساس واقعی مبارزه‌ی طبقاتی و بحران‌های ادواری سرمایه‌داری را توضیح داده و توسعه‌ی آینده‌ی نظام سرمایه‌داری را پیش‌بینی کردند: ظهور سرمایه‌ی انحصاری، امپریالیسم و جهانی‌شدن. هرکسی که می‌خواهد بحران کنونی، نابرابری فزاینده‌ی بین طبقات، دوقطبی شدن سیاسی امروز و حتی تخریب محیط زیست را بفهمد، باید ایده‌های مارکس و انگلس را مطالعه کند. این یک فلسفه‌ی واقعاً دیالکتیکی و انقلابی است: فلسفه‌ای که تضادهای اصلی جامعه را توضیح می‌دهد. مارکس و انگلس صرفاً روندهای روزگار خود را تکرار نکرده، بلکه درک کردند که جامعه در آینده چگونه تغییر می‌کند؟ «نظریه انتقادی» چه تأثیری داشته است؟ چگونه از آن استفاده شده و تا چه حد توسعه‌ی آتی سرمایه‌داری را به‌درستی توضیح می‌دهد؟ «نظریه انتقادی» قطعاً شروع به ادعاهای گزاف کرد. به جرأت اعلام کرد که فلسفه‌ی دیالکتیکی را فراتر از جرمیات «منسوخ» مارکسیسم مطرح می‌کند که قرار بود در معرض «نقد» شدید آن‌ها قرار گیرد. آدورنو، هورکهایمر و مارکوزه، ناراضی از ظواهر امور، ماهیت گذرا و ناقص همه چیز را آشکار می‌کردند. آن‌ها به جای این‌که به قوانین اقتصادی بسنده کنند که ظاهراً

مارکسیسم توسعه‌ی انسانی را به آن‌ها تقلیل داده بود، چشم‌اندازهای جدیدی از نظریه را باز کرده و سرانجام نقطه‌ضعف‌های مارکسیسم، مانند روان‌شناسی و فرهنگ توده را آشکار کردند. هدف آنان یک «نظریه انتقادی» همه‌جانبه از جامعه بود.

نتیجه چه بود؟ آنها در طول عمرشان به جای یک نظریه‌ی همه‌جانبه، ناآگاهی کامل از قوانین اساسی اقتصادی سرمایه‌داری و رویدادهای عمده در مبارزه‌ی طبقاتی را نشان دادند. به‌جای «تقلیل‌گرایی اقتصادی»، خطایی که مارکس و انگلس هرگز به‌خاطر آن مقصر نبودند، ما تقلیل‌گرایی فرهنگی را داریم که در فرهنگ جریان رسمی به عنوان لولوی سرخرمن (personal bugbears) آن‌ها بر «نظریه»‌شان تسلط دارد تا همه‌ی عوامل دیگر را کنار بگذارند. صدها سال تاریخ در عامیانه‌ترین ایده‌آلیسم قابل‌تصور به گناهان روشنگری تقلیل یافته است.

برای مکتبی که خود را «نظریه انتقادی» می‌نامد، ایده‌ی اصلی آن - که طبقه کارگر نمی‌تواند خود را از جامعه طبقاتی رها کند - در بررسی دقیق‌تر تحلیلی به‌شدت غیرانتقادی از روندهای روز است. ارتقای ایده‌آلیستی «عقل» به قدرتی فراتاریخی که بر مبارزه‌ی طبقاتی غلبه می‌کند، صرفاً به‌طور غیرانتقادی پیش‌داوری‌های معمول طبقه‌ی متوسط آن زمان را در مورد این که کینزگرایی تضادهای سرمایه‌داری را حل کرده است تکرار می‌کند. آن‌ها از تضادهای اقتصادی در جامعه بی‌اطلاع بودند. این‌ها که از قضا خود را «دیالکتیک‌دانان» می‌دانستند، قادر نبودند سرمایه‌داری را چیزی فراتر از مدل‌های کینزی ببینند چه برسد به این که به فراتر از کلیت سرمایه‌داری نگاه کنند. «انتقادی» در «نظریه‌ی انتقادی» از نوع دیالکتیکی نیست، بلکه از نوع محاوره‌ای است: آن‌ها تنها از این جهت انتقاد دارند که صرفاً از هر جنبه‌ای از جامعه و فرهنگ مدرن شکایت می‌کنند. آنها از طبقه‌ی کارگر بیش از هر چیز دیگر به این دلیل گلایه دارند که نسبت به سلیقه‌ی آن‌ها بیش از حد محافظه‌کار و سازگار است. «نظریه‌ی انتقادی» کاملاً سطحی است، زیرا، به‌عنوان شکلی از ایده‌آلیسم، محدود به یک تحلیل فرهنگی است که هیچ درکی از مبنای اقتصادی و سیاسی این فرهنگ و یا گذرا بودن آن ندارد. بدون درک جدی تاریخی، تنها چیزی را تولید می‌کند که می‌توان آن را عبارات مهمل توصیف کرد.

این تصور که در دوران کنونی انقلاب منتفی است به لطف جدیدترین ابزارهای رسانه‌ای در هر دوره‌ای ترویج می‌شود تو گویی یک کشف جدید است. در یک نسل تلویزیون است و در نسلی دیگر رسانه‌های اجتماعی. هر بار بدین منظور به ما گفته می‌شود که مبارزه‌ی طبقاتی دیگر کاربرد ندارد و مارکسیسم اکنون منسوخ شده است. و هر بار، مبارزه‌ی طبقاتی دوباره سر خود را بلند می‌کند. امروز طبقه‌ی کارگر بیش از هر زمان دیگری پرتعداد و قدرتمند شده است. نسل جدید رادیکال شده و به دنبال ایده‌های انقلابی است. سرمایه‌داری در همه جا تحقیر شده است. به اصطلاح «میان‌روی» (centre ground) در حال فروپاشی است و بورژوازی کنترل احزاب سنتی خود را از دست می‌دهد. ما بیهوده به دنبال توضیح یا راه‌حلی برای هر یک از اینها در مکتب فرانکفورت می‌گشتیم، که تنها تحقیر بدبینانه‌ای را نسبت به طبقه‌ی کارگر و جوانان امروزی به ما نشان می‌داد.

بار دیگر روشن می‌شود که فقط مارکسیسم ابزارهای درک این فرایندها و سلاح‌هایی را فراهم می‌کند که با آن می‌توانیم یک بار برای همیشه به فلاکت جامعه‌ی سرمایه‌داری پایان دهیم. طبقه‌ی کارگر بارها و بارها نشان داده است که تنها طبقه‌ی انقلابی در جامعه‌ی مدرن است. فقط این طبقه می‌تواند جامعه را از بحران عمیقی که سرمایه‌داری امروز در آن فرو برده است خارج کند. اما نمی‌تواند زرق و برق (luxury) بدبینی خرده‌بورژوازی را تحمل کند. بلکه به رهبران جسوری نیاز دارد که آماده باشند تا در مبارزه خود برای رهایی فداکاری جدی کنند. به رهبرانی نیاز دارد که از انقلاب‌های شکست‌خورده درس‌های واقعی آموخته‌اند تا دفعه بعد پیروز شویم. به مارکسیسم اصیل و حقیقی نیاز دارد.

منبع اصلی:

<https://www.marxist.com/the-frankfurt-school-s-academic-marxism-organised-hypocrisy.htm>

پی‌نوشت‌ها

- [۱] K Marx, *The German Ideology*, Marx & Engels Collected Works vol. ۵, Progress Publishers, ۱۹۶۸, pg ۳۶
- [۲] K Marx, *Preface to A Contribution to the Critique of Political Economy*, International Library Publishing, ۱۹۰۴, pg ۱۱
- [۳] M Horkheimer & T Adorno, *Dialectic of Enlightenment*, Verso Books, ۱۹۹۷, pg xiii
- [۴] *ibid.*, pg ۶
- [۵] *ibid.*, pg ۷
- [۶] *ibid.*, pg ۲۴
- [۷] *ibid.*, pg ۴
- [۸] Engels, *Socialism: Utopian and Scientific*, *The Classics of Marxism* vol ۱, Wellred Books, ۲۰۱۳, pg ۳۹
- [۹] T Adorno, *Negative Dialectics*, Continuum Publishing, ۲۰۰۴, pg ۳۲۰
- [۱۰] See T Grant, *Will There be a Slump?*, ۱۹۶۰
- [۱۱] H Marcuse, *One Dimensional Man*, Routledge and Kegan Paul, ۲۰۰۲, pg ۱۲۸

ibid., pg ۳-۴ [۱۲]

[۱۳] مارکوزه به رغم زبان پرمدعای خود کاملاً روشن می‌کند که به باور او طرز فکر «عقلانی» نوعی نیروی جادویی برای شکل دادن به جامعه دارد و بنابراین مبارزه طبقاتی را غصب می‌کند: «عقلانیت علمی به دلیل ایجاد شکل‌های ساده، برای سازمان اجتماعی خاصی کارایی دارد. این شکل‌ها برای نیل به تمام اهداف عملی انعطاف پذیرند» *ibid*, pg ۱۶۰

[۱۴] *ibid.*, pg ۲۶

[۱۵] *ibid.*, pg ۱۰. بار دیگر، واضح است که مارکوزه به رغم زبان پرمدعای اش فکر می‌کند قدرت تفکر عقلانی مبارزه طبقاتی را غصب کرده است: «توسعه سرمایه‌داری [جدید، عقل‌گرای فنی] ساختار و کارکرد این دو طبقه [بورژوازی و پرولتاریا] را تغییر

داده است. به گونه‌ای که دیگر عامل دگرگونی تاریخی به نظر نمی‌رسند. علاقه وافر به حفظ و بهبود وضع موجود نهادی، آنتاگونیست‌های سابق را در پیشرفته‌ترین حوزه‌های جامعه معاصر متحد می‌کند. *ibid.*, pg xliii.

[۱۶] F Engels, "Engels to J. Bloch", Marx Engels Collected works vol ۴۹, Lawrence and Wishart, ۲۰۰۱, pg ۳۳

[۱۷] M Horkheimer & T Adorno, *Dialectic of Enlightenment*, Verso Books, ۱۹۹۷, pg xiv-xv

[۱۸] *ibid.*, pg ۱۳۳-۴

[۱۹] See R Sewell, *Germany ۱۹۱۸-۱۹۳۳: Socialism or Barbarism*, Wellred Books, ۲۰۱۸

[۲۰] T Adorno, *The Culture Industry*, Routledge, ۲۰۰۱, pg ۱۵۰

[۲۱] H Marcuse, "An Essay on Liberation", *Zeitschrift für Philosophische Forschung* ۲۶ (۱), ۱۹۷۲, pg ۲۷

[۲۲] S Jeffries, *Grand Hotel Abyss*, Verso Books, ۲۰۱۶, pg ۲۹۲

[۲۳] S Muller-Doohm, *Adorno: A Biography*, Polity Press, ۲۰۰۸, pg ۴۱۴

[۲۴] M Horkheimer, *The Eclipse of Reason*, Oxford University Press, ۱۹۴۷, pg ۱۲۴

[۲۵] M Jay, *The Dialectical Imagination*, University of California Press, ۱۹۷۳, pg ۲۰۵

[۲۶] S Jeffries, *Grand Hotel Abyss*, Verso Books, ۲۰۱۶, pg ۷۲

[۲۷] *ibid.*

[۲۸] *ibid.*, pg ۵۴

[۲۹] *ibid.*, pg ۷۸